النصف الاول

من

كتاب

تذكرة الأولياء

من تصنيف

الشيخ أبي حامد محمد بن أبي بكر ابراهيم الشهير بفريد الدين

عطار النيسابوري

كه در قرن سابع هجرى نوشته شد

وحالا بتاريخ ١٣٢٢ هجرى مطابق ١٩٠٥ ميلادى

بسعى واهتمام وتصحيح

أقل عباد

رينولد ألن نيكلسون

مدرس زبان فارسى در دار الفنون كمبريج

بزيور طبع آراسته كرديد

ويليه

ان شاء الله النصف الثانى

طبع في مطبعة بريل في مدينة ليدن

وهى من مداين ممالك الفلمنك المحروسة

جنانك نقلست ازو که گفت هفتاذ سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید برفتم ازین همه جز گمانی بجنگ نیاوردم نقلست که جون در بیماری مرگ افتاذ گفتند جه آرزوت میکند گفت آرزو آنست که بیش ازآنك بمیرم اگر همه یك لحظه بوذ اورا بدانم بس این بیت بگفت شعر

اَلْخَوْفُ أَمْرَضَنِي وَٱلشَّوْقُ أَحْرَقَنِي ۔ وَٱلْحُبُّ أَضْنَدَنِي وَٱللّٰهُ أَحْيَانِي

و بعد ازین یك روز هوش ازو زایل شذ یوسف حسین گفت در وقت وفاة می مرا وصیّتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر ازو سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بوذ و از خذای یاذ دهنده بوذ دیذار او ترا ذو النون‌را گفتند در وقت نزع که وصیّتی کن گفت مرا مشغول مداریذ که در تعجّب مانده ام در نیکوئیهاء او بس وفات کرد در آن شب که از دنیا برفت هفتاذ کس بیغمبررا بخواب دیذند گفتند گفت دوست خذای خواست آمذن باستقبال او آمذه ایم جون وفات کرد بر بیشانئ او دیذند نوشته بخطّی سبز هذا حبیب الله مات فی حبّ الله هذا قتیل الله بسیف الله جون جنازه اش بر داشتند آفتاب عظیم گرم بوذ مرغان هوا بیامذند و بر در بر گذاشتند و جنازهٔ او در سایه داشتند از خانهٔ او تا لب گور و در راه که اورا می بردند مؤذّنی بانگ می گفت جون بکلمهٔ شهادت رسیذ انگشت از وطا بر آورد فریاذ از مردمان بر آمذ که او زنده است جنازه بنهاذند و انگشت گشاذه بوذ او مرده هرجند جهد کردند انگشت بجای خوذ نشذ اهل مصر که آن حالت بدیذند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جفاها که با وی کرده بوذند و کارها کردند بر سر خاك او که صفت نتوان کرد رحمة الله علیه

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن سلطان العارفین آن حجّة الخلایق

بوذه است که گبرم و زنّار بخواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناباکی و ما در همه عمر خوذ غسلی نکردیم در باکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آیذ از هیچ باك ندارذ و گفت اگر فردا مرا در عرصات گویند جرا نکردی دوستر دارم از آنك گویند جرا کردی یعنی هرجه کنم در وی منی من بوذ و منی شرك است و شرك بذتر از گناه است مگر طاعتی بر من روذ که من در میان نباشم و گفت خذای تعالی بر اسرار خلق مطّلع است بهر سرّ که نگرذ خالی بیند مگر سرّ بایزید که از خوذ بُر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیك است و از ما دور است و ای بسا کس که از ما دور است و بما نزدیك است و گفت در خواب دیذم کی زیادت می خواستم از حق تعالی بس از توحید جون بیذار شذم گفتم یا رب زیادت نمی خواهم بعد از توحید و گفت حق‌را بخواب دیذم مرا گفت یا بایزید جه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو می خواهی فرموذ که من ترا ام جنانك تو مرائی و گفت حق‌را بخواب دیذم برسیذم که راه بتو جونست گفت ترك خوذ گوی که بمن رسیذی و گفت خلق بندارند که من جون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاك شوند و گفت مثل من جون مثل دریاست که آنرا نه عمق بدیذ است و نه اوّل و آخر بیذاست و یکی از وی سوال کرد که عرش جیست گفت منم و گفت کُرسی جیست گفت منم و گفت لوح و قلم جیست گفت منم گفتند خذایرا بندگانند بدل ابرهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم گفتند می گویند که خذایرا بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت آن همه منم مرد خاموش شذ بایزید گفت بلی هرکه در حق محو شذ و بحقیقت هرجه هست رسیذ همه حق است اگر آنکس نبوذ حق همه خوذرا بیند عجب نبوذ والله اعلم و احکم

معراج شیخ بایزید قدّس الله روحه العزیز

اینرا بیاریم و ختم کنیم شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد ازآنك مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانیذ و بنور خوذ منوّر گردانیذ و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویّت خویش بر من بیذا آورد من از حق بر خوذ نگرستم و در اسرار و صفات خویش تامّل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بوذ عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزّت من در جنب عزّت حق عین بندار شذ آنجا همه صفا بوذ و اینجا همه کدورت باز جون نگاه کردم بوذ خوذ بنور او دیذم عزّت خوذ از عظمت و عزّت او دانستم هرجه کردم بقدرت او توانستم کرد دیذهٔ قالبم هرجه یافت ازو یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه برستش خوذ از حق بوذ نه از من و من بنداشته بوذم کی منش می برستم گفتم بار خذایا این جیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدّر و میسّر تو منم تا توفیق من روی ننمایذ از طاعت تو جیزی نیایذ بس دیذهٔ من از واسطهٔ دیذن او و از من دیذه بر دوخت و نگرش باصل کار و هویّت خویش در آموخت و مرا از بوذ خوذ ناجیز کرد و ببقاء خویش باقی گردانیذ و عزیز کرد خوذی خوذ بی زحمت وجود من بمن نموذ لاجرم حق مرا حقیقت بیفزوذ از حق بحق نگاه کردم و حق‌را بحقیقت بدیذم و آنجا مقام کردم و بیارامیذم و گوش کوشش بیاگندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیذم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس امّاره از میان بر داشتم بی آلت مدّتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول بدست توفیق رفتم حق‌را بر من بخشایش آمذ مرا علم ازلی داذ و زبانی از لطف خوذ در کام من نهاذ و جشم از نور خوذ بیافرید همه موجودات‌را بحق بدیذم جون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بذو نگرستم گفت ای همه بی همهٔ

با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خذایا بذین مغرور نشوم و ببوذ خویش از تو مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آنك من بی تو خوذرا باشم و بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خوذ گویم گفت اکنون شریعت‌را گوش دار و بای از حدّ امر و نهی در مگذار تا سعیت بنزد ما مشکور باشذ گفتم از آنجا کی مرا دینست و دلم‌را یقین است تو اگر شکر گوئی از خوذ گوئی به از آنك رهی و اگر مذمّت کنی تو از عیب منزّهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که هم مرادست و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب جون صفاء سرّ من بدیذ بس دل من ندا از رضاء حق بشنیذ و رقم خشنوذی بر من کشید و مرا منوّر گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریّت در گذرانید دانستم که بذو زنده ام و از فضل او بساط شاذی در دل افکندم گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم جون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خوذم باز مدار و آنج ما دون تو است در بیش من میار زمانی مرا جواب نداذ بس تاج کرامت بر فرق من نهاذ و مرا گفت حق می گوئی و حقیقت می جوئی از آنج حق دیذی و حق شنیذی گفتم اگر دیذم بتو دیذم و اگر شنیذم بتو شنیذم نخست تو شنیذی باز من شنیذم و بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا بر داذ تا در میادین عزّ او می بریذم و عجایب صنع او می دیذم جون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوّت خوذ قوی گردانیذ و بزینت خوذ بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاذ و در سرای توحید بر من گشاذ جون مطّلع شذ که صفات من در صفات او برسیذ از حضرت خوذ مرا نام نهاذ و بخوذی خوذ مرا تشریف داذ و یکتائی بدیذ آمذ دوئی بر خاست و گفت رضاء ما آنست که رضاء تست و رضاء تو آنست که رضاء ماست سخن تو آلایش نبذیرذ و منی تو کس بر تو نگیرذ بس مرا زخم غیرت بجشانید و بازم

زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن المُلْك گفتم ترا گفت لمن الحُکْم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بوذ که در بدایت کار شنوذ خواست که مرا باز نمایذ که اگر سبق رحمت من نبوذی خلق هرگز نیاسوذی و اگر محبّت نبوذی قدرت دمار از همه بر آوردی بنظر قهّاری بواسطهٔ جبّاری بمن نگرست نیز از من کسی اثری ندیذ چون در مستی خویشتن خوذرا بهمه وادیهــا در انداختم و بآتش غیرت تن‌را بر همه بوتها بگذاختم و اسب طلب در فضاء صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیذم و بــه از عجز چیزی نیافتم و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیذم و سخن به از بی سخنی نشنیذم ساکن سرای سکوت شذم و صدرهٔ صابری در پوشیذم تا کار بغایت رسیذ ظاهر و باطن مرا از علّت بشریّت خالی دیذ فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی من گشاذ و مرا از تجرید و توحید زبانی داذ لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربّانی است و چشم از صنع یزدانی است بمدد او می گویم و بقوّت او می گیرم چون بذو زنده ام هرگز نمیرم چون بذین مقام رسیذم اشارت من ازلی است و عبارت من ابدی است زبان من زبان توحیدست و روان من روان تجرید است نه از خوذ می گویم تا محدّث باشم یا بخوذ می گویم تا مذکّر باشم زبانرا او می گرداند بذآنچ خواهذ و من در میان ترجمانی ام گوینده به حقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت کی خلق می خواهند که ترا بینند گفتم من نخواهم کی ایشانرا بینم اگر دوست داری کــه مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیّت خوذ بیارای تا خلق تو چون مرا بینند و در صنع تو نگرند صانعرا دیذه باشند و من در میان نباشم این مراد بمن داذ و تاج کرامت بر سر من نهاذ و از مقام بشریّتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یك قدم از حضرت بیرون نهاذم بقدم دوم از پای در افتاذم ندائی شنیذم کی دوست مرا باز آریذ کی او بی من نتواند بوذن و جز بمن راهی

نداند و گفت جون بوحدانیّت رسیذم و آن اوّل لحظات بوذ کی بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویذم تا مرغی گشتم جشم او از یگانگی برّ او از همیشگی در هوای جگونگی می بریذم جون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیذم بس سر از وادی ربوبیّت بر آوردم کاسهٔ بیاشامیذم که هرگز تا ابد از تشنگئِ او سیراب نشذم بس سی هزار سال در فضاء وحدانیّت او بریذم و سی هزار سال دیگر در الوهیّت بریذم و سی هزار سال دیگر در فردانیّت جون نوذ هزار سال بسر آمذ بایزیدرا دیذم و من هرجه دیذم همه من بوذم بس جهار هزار بادیه بُریذم و بنهایت رسیذم جون نگه کردم خوذرا دیذم در بدایت درجهٔ انبیا بس جندانی درآن بی نهایتی برفتم کی گفتم بالای این هرگز کسی نرسیذه است و برتر ازین مقام ممکن نیست جون نیك نگه کردم سر خوذ بر کف بای یکی نبی دیذم بس معلوم شذ که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است نهایت انبیارا غایت نیست بس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بذو نموذند و بهیج التفات نکرد و هرجه در بیش او آمذ طاقت آن نداشت و بجان هیج بیغمبر نرسیذ الّا کی سلام کرد جون بجان مصطفی علیه السلام رسیذ آنجا صذ هزار دریاء آتشین دیذ بی نهایت و هزار حجاب از نور کی اگر باوّل دریا قدم نهاذمی بسوختمی و خوذرا بباذ بر داذمی تا لاجرم از هیبت و دهشت جنان مدهوش گشتم کی هیج نماندم هرجند خواستم تا میخ طناب خیمهٔ محمّد رسول الله بتوانم دیذ زهره نداشتم با آنك بحق رسیذم زهره نداشتم بمحمّد رسیذن یعنی هر کسی بر قدر خویش بخذای توانند رسیذ کی حق با همه است امّا محمّد در بیشان در حرم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الاّ الله قطع نکنی بوادی محمّدٌ رسول الله نتوانی رسیذن و در حقیقت هر دو وادی یکی است جنانك آن معنی کی گفتم کی مرید بو تراب حق‌را می دیذ و طاقت دیذار بایزید نداشت بس بایزید گفت الٓهی هرجه دیذم همه من بوذم با منی مرا بتو

راه نیست و از خوذی خوذ مرا گذر نیست مرا جه باید کرد فرمان آمذ که خلاص تو از توئی تو در متابعت دوست ماست محمّد عربی دیذه‌را بخاك قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای تعجّب از قومی دارم که کسی‌را جندین تعظیم نبوّت بوذ آنگاه سخن گویذ بخلاف این و معنی این ندانند جنانك بایزیدرا گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمّد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخذائی خذای که لوای من از لوای محمّد زیادت است کی بیغامبران و خلایق در تحت لوای من باشند یعنی جون منی‌را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند صفات من در غیب غایب است و آنك در سرابردهٔ غیب است ازو سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است بس جون کسی جنین بوذ جگونه این کس این کس بوذ بل که این کس‌را زبان حق بوذ و گوینده نیز حق بوذ و گفت آنك نطق او بِی یَنْطِق بوذ و بِی یَسْمَع و بِی یَبْصُر تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گویذ و آن آن بوذ که لِوائی أَعْظَمُ من لِواء محمّدٍ بلی لوای حق از لوای محمّد عظیم‌تر بوذ جون روا داری که إِنِّی أَنَا ٱللّٰهُ از درختی بدیذ آیذ روا دار که لِوائی أَعْظَمُ من لِواء محمّدٍ و سُبْحانی ما أَعْظَمَ شانی از درخت نهاذ بایزید بدیذ آیذ والله اعلم واحکم

مناجاة شیخ بایزید قدّس الله روحه العزیز

بایزیدرا مناجاتی است بار خذایا تا کی میان من و تو منی و توئی بوذ منی از میان بر دار تا منیّت من بتو باشذ تا من هیچ نباشم و گفت الٰهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خوذم کمتر از همه ام و گفت الٰهی مرا فقر و فاقه بتو رسانیذ و لطف تو آنرا زایل نگردانیذ و گفت خذایا مرا زاهدی نمی بایذ و قرّائی نمی بایذ و عالمی نمی بایذ اگر مرا از اهل جیزی خواهی گردانیذ از اهل شمّهٔ از اسرار خوذ گردان و بدرجهٔ دوستان

خوذ برسان الٓهی ناز بتو کنم و از تو بتو رسم الٓهی جه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها و جه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها وجه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصّه بسر نیایذ و گفت الٓهی عجب نیست از آنك من ترا دوست دارم و من بندۀ عاجز و ضعیف و محتاج عجب آنك تو مرا دوست داری و تو خذاوندی و باذشاه و مستغنی و گفت الٓهی که می ترسم اکنون و بتو جنین شاذم جگونه شاذمان نباشم اگر ایمن گردم نقلست که بایزید هفتاذ بار بحضرت عزّت قرب یافت هر بار که باز آمذی زنّاری بر بستی و باز بریذی عمرش جون بآخر آمذ در محراب شذ و زنّاری بر بست و بوستینی داشت باژگونه در بوشیذ و کلاه باژگونه بر سر نهاذ و گفت الٓهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم و روزۀ همه عمر نمی گویم و ختمهاء قران نمی شمرم و اوقات و مناجات و قربت باز نمی گویم و تو می دانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می دهم که از هرج کرده ام ننگ می دارم و این خلعتم تو داذۀ که خوذرا جنین می بینم آن همه هیجست همآن انگار که نیست ترکمانی ام هفتاذ ساله موی در گبری سفیذ کرده از بیابان اکنون بر می آیم و تنگری تنگری می گویم الله الله گفتن اکنون می آموزم زنّار اکنون می بُرّم قدم در دایرۀ اسلام اکنون می زنم زبان بشهادت اکنون می گردانم کار تو بعلّت نیست قبول تو بطاعت نه و ردّ تو بمعصیت نه من هرجه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرجه دیذی از من که بسند حضرت تو نبوذ خطّ عفو بر وی کش و گرد معصیت را از من فرو شوی که من گرد بندار طاعت فرو شستم نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار می گفتی در حالت نزع همآن الله می گفت بس گفت یا رب هرگز ترا یاذ نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می روذ از طاعت تو غافل ام ندانم تا حضور کی خواهذ بوذ بس در ذکر و حضور جان بداذ آن شب که

او وفات کرد بو موسی حاضر نبوذ گفت بخواب دیذم که عرش‌را بر فرق سر نهاذه بوذم و می بردم تعجّب کردم بامداذ روانه شذم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بوذ و خلق بی قیاس از اطراف آمذه بوذند جون جنازه بر داشتند من جهذ کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البتّه بمن نمی رسیذ بی صبر شذم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و می رفتم و مرا آن خواب فراموش شذه بوذ شیخ‌را دیذم که گفت یا بو موسی اینك تعبیر آن خواب که دوش دیذی که عرش بر سر گرفته بوذی آن عرش این جنازهٔ بایزید است نقلست که مریدی شیخ‌را بخواب دیذ گفت از منکر و نکیر جون رستی گفت جون آن عزیزان از من سوال کردند گفتم شمارا ازین سوال مقصودی بر نیایذ بجهت آنك اگر گویم خذای من اوست این سخن از من هیچ نبوذ لکن باز گردیذ و از وی برسیذ که من اورا کیم آنچ او گویذ آن بوذ که اگر من صذ بار گویم که خذاوندم اوست، تا او مرا بندهٔ خوذ نداند فایدهٔ نبوذ بزرگی اورا بخواب دیذ گفت خذای با تو جه کرد گفت از من برسیذ که ای بایزید جه آوردی گفتم خذاوندا جیزی نیاوردم کی حضرت عزّت ترا بشایذ با این همه شرك نیز نیاوردم حق تعالی فرموذ ولا لَیْلَةَ ٱللبن آن شب شیر شرك نبوذ گفت شبی شیر خورده بوذم و شکمم بدرد آمذ حق تعالی با من بذین قدر عتاب فرموذ یعنی جز از من جیزی دیگر بر کار است نقلست که شیخ‌را دفن کردند ماذر علی که زن احمد خضرویه بوذ بزیارت شیخ آمذ جون از زیارت او باز گشت گفت می دانیذ که شیخ بایزید که بوذ گفتند تو به دانی گفت شبی در طواف کعبه بوذم ساعتی بنشستم در خواب شذم جنان دیذم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیذم و آنجا کی زیر عرش بوذ بیابانی دیذم کی بهنا و بالای آن بدیذ نبوذ و همه بیابان گل و ریاحین بوذ بر هر برگ گلی نوشته بوذ که ابو یزید ولیّ نقلست که بزرگی گفت شیخ‌را بخواب دیذم گفتم مرا وصیّتی کن گفت مردمان در دریائی بی نهایت اند دوری از

ایشان کشتی است جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین‌را ازین دریا برهانی نقلست که کسی شیخ‌را بخواب دیذ گفت تصوّف جیست گفت در آسایش بر خوذ ببستن و در بس زانوی محنت نشستن و جون شیخ ابو سعید ابو الخیر بزیارت شیخ آمذ ساعتی بایستاذ جون باز می گشت گفت این جائی است که هرکی جیزی گم کرده باشذ در عالم اینجا باز یابذ رحمة الله علیه والله تعالی اعلم و احکم

ذکر عبد الله مبارك رحمة الله علیه

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادَین بحقیقت آن امیر قلم و بلارك عبد الله مبارك رحمة الله علیه اورا شهنشاه علما گفته اند در علم و شجاعت خوذ نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بوذ و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی بسندیذه داشت و مشایخ بزرگ‌را دیذه بوذ و با همه صحبت داشته و مقبول همه بوذ و اورا تصانیف مشهورست و کرامات مذکور روزی می آمذ سُفْیان ثَوْری گفت تعالَ یا رَجُلَ المشرق فُضَیل حاضر بوذ گفت والمغرب وما بینهما و کسی‌را که فُضَیل فضل نهذ ستایش او جون توان کرد ابتداء توبهٔ او آن بوذ که بر کنیزکی فتنه شذ جنانك قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانهٔ معشوق تا بامداذ بایستاذ بانتظار او همه شب برف می باریذ جون بانگ نماز گفتند بنداشت که بانگ خفتن است جون روز شذ دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوذه است با خوذ گفت شرمت باذ ای بسر مبارك که شبی جنین مبارك تا روز بجهت هوای خوذ بر بای بوذی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی در حال دردی بدل او فرو آمذ و توبه کرد و بعبادت مشغول شذ تا بدرجهٔ رسیذ که ماذرش روزی در باغ شذ اورا دیذ خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند آنگاه